

زیبایی پیدا کرد.

هنگامی که خانم وردورن گفت آقای سوان شب به آنجا خواهد آمد دکتر با لحنی که به دلیل غافلگیری خشن شده بود گفت: «سوان؟» چون کوچک‌ترین خبر تازه‌ای او را که همواره خود را برای هر چیزی آماده می‌پنداشت، بیشتر از هر کس دیگری غافلگیر می‌کرد. و چون دید کسی جوابی به او نمی‌دهد در اوج نگرانی فریاد زد: «سوان؟ گفتید کی، سوان!» اما نگرانی اش یکباره آرام شد چون خانم وردورن گفت: «همان دوستی که اودت حرفش را می‌زد» و دکتر آسوده گفت: «آها! خیلی خوب، خیلی خوب» اما نقاش، از آمدن سوان به خانه مادام وردورن خوشحال بود چون گمان می‌کرد او دلدادۀ اودت باشد و از کمک به برقراری رابطه‌های عشقی خوشش می‌آمد. در گوش دکتر کوتار گفت: «از هیچ چیز به اندازه عروسی راه انداختن لذت نمی‌برم. خیلی‌ها را به هم رسانده‌ام، حتی خانمها را!»

اودت با گفتن این که سوان خیلی «اسمارت» است، این نگرانی را در آنان دامن زده بود که نکند او «پکری» باشد. اما برعکس، سوان بر آنان اثر بسیار خوبی گذاشت که، بی آن که خود بخواهند، یکی از دلایل غیرمستقیم آن رفت و آمدش به محافل اشرافی بود. در واقع، سوان نسبت به مردان حتی هوشمندی که هرگز گذارشان به محافل اشرافی نیفتاده است یکی از برتری‌های کسانی را داشت که رفت و آمدی با آنها کرده‌اند، و آن این است که دیگر آنها را، به دلیل آرزوی ترسی که در ایشان برمی‌انگیزد، دیگرگون مجسم نمی‌کنند، بلکه برایشان هیچ اهمیتی ندارد. خوشرویی‌شان، که از هرگونه اسنوبی و ترس چاپلوس نمودن عاری است و در خود خلاصه می‌شود، آسودگی و زیبایی حرکت کسانی را دارد که اندامهایشان بر اثر نرمی درست همانی را می‌کند که می‌خواهند، بی آن که بقیۀ بدن ناشیانه و مزاحم‌وار در آن دخالت کند. ژیمناستیک ساده ابتدایی مردی از این محفل‌ها، که دستش را خوشرویانه به سوی جوان ناشناسی که به او معرفی کرده‌اند دراز می‌کند یا مؤدبانه در برابر سفیری که به او معرفی شده

است سر فرود می آورد، رفته رفته بی آنکه خودش سوان بداند بر همه رفتار اجتماعی او اثر گذاشته بود، به گونه ای که در برابر مردمانی چون وردورن ها و دوستانشان، که از نظر محیط اجتماعی از او پایین تر بودند، به گونه ای غریزی احترامی خوشدلانه از خود نشان داد، دلجویی ای کرد که، به نظر آنان، یک آدم «پکری» نمی کرد. فقط کوتاه زمانی رفتارش با دکتر کوتار سرد بود: با دیدن این که دکتر به او چشمک می زد، و پیش از آن که هنوز با هم حرفی زده باشند با لبخندی دو پهلو نگاهش می کرد (حرکتی که خود کوتاران را «فرصت نزدیک شدن» می نامید)، سوان پنداشت که دکتر بدون شک او را می شناسد چون در محل عیشی دیده است، گو این که خودش به ندرت به چنین جاهایی می رفت و هرگز به شرکتکده ها کاری نداشت. کنایه دکتر را بسیار ناپسند یافت، به ویژه در برابر اودت که ممکن بود درباره او تصور بدی بکند، و چهره درهم کشید. اقا هنگامی که دانست یکی از خانمهای مجلس همسر کوتار است، با خود گفت که شوهری به این جوانی نمی کوشد در حضور همسرش به چنین خوشگذرانی هایی اشاره کند؛ و دیگر در حالت دو پهلوئی دکتر آن مفهومی را که از آن بیم داشت ندید.

نقاش در جا از سوان دعوت کرد با اودت به کارگاهش برود؛ سوان او را آدم خوبی یافت. خانم وردورن با لحن شکوه آمیز ساختگی گفت: «شاید با شما بهتر از من رفتار کنند، شاید چهره کوتار را (که او به نقاش سفارش داده بود) به شما نشان بدهند.» و به نقاش، که عادتشان بود او را به شوخی آقا بخوانند گفت: «یادتان باشد، آقای بیش، باید نگاه قشنگ، حالت زیرک و شوخ چشمهایش را خوب در بیاورید. می دانید که چیزی که من می خواهم بخصوص لبخندش است؛ چیزی که به شما سفارش داده ام، تصویر لبخندش است.» و چون این گفته به نظر خودش جالب رسید آن را به صدای خیلی بلند تکرار کرد تا مطمئن شود چند تنی از مهمانان آن را شنیده اند، و حتی، به بهانه ای، چند نفری شان را جمع کرد تا این را به گوششان برساند. سوان خواهش کرد او را به همه معرفی کنند، حتی به سانیت، دوست قدیمی

وردورن، که کمرویی، سادگی و خوشقلبی اش در همه جا مایه از دست رفتن احترامی شده بود که از احاطه اش به علم آرشیو، دارایی بسیار، و خانواده برجسته اش برمی آمد. نوک زبانی حرف می زد و این دلنشین بود، چون حس می کردی پیش از آن که عیب زبانش باشد حُسن سرشتش است، مانند بازمانده ای از معصومیت دوران کودکی که هرگز از دست نداده باشد. هرکدام از حروف بیصدایی که نمی توانست به زبان بیاورد پنداری بدی ای بود که از دستش بر نمی آمد. سوان با درخواست این که او را به آقای سانیت معرفی کنند، این احساس را به خانم وردورن داد که نقشها را وارونه می کند (تا جایی که در پاسخ او، با تأکید بر روی تفاوت ها، گفت: «آقای سوان، لطف کنید و اجازه بدهید دوستان سانیت را به شما معرفی کنم»)، اما علاقه بسیار پرشوری در سانیت برانگیخت که البته وردورن ها هیچگاه آن را به سوان نگفتند، چون از سانیت چندان خوششان نمی آمد و در بند دوستیابی برای او نبودند. در مقابل، بی اندازه خرسند شدند از این که سوان خواست بیدرنگ با خاله پیانونواز آشنا شود. و او، چون همیشه پیرهن سیاه داشت، چون می پنداشت رنگ سیاه همیشه به آدم می آید و از همه برازنده تر است و چهره اش مانند هر باری که تازه غذا خورده بود بیش از اندازه برافروخته بود. با احترام در برابر سوان سر خم کرد، اما با حالتی شاهانه سر برافراشت. از آنجا که هیچ درسی نخوانده بود و می ترسید فرانسه اش غلط باشد، کلمات را به عمد به گونه ای آشفته به زبان می آورد، با این خیال که اگر اشتباهی بکند در این آشفتگی گم خواهد شد و به نظر نخواهد آمد، از این رو حرف زدنش همیشه نامفهومی بود که گهگاه کلمه نادری که حس می کرد درست باشد از آن بیرون می زد. سوان پنداشت که می تواند او را اندکی مسخره کند اما مخاطبش، آقای وردورن، رنجید.

گفت: «زن فوق العاده ای است. با شما هم عقیده ام که شاید خیلی خیره کننده نباشد، اما مطمئن باشید حرف زدن با او خوشایند است.» سوان دستپاچه گفت: «شکی نیست. می خواستم بگویم خانم «دانشمندی»

نیست که، در نهایت، خودش امتیازی است!» آقای وردورن گفت: «یک چیزی می‌گویم که تعجب کنید: خیلی جالب می‌نویسد. پیانوخواهرزاده‌اش را نشنیده‌اید؟ محشر است، مگر نه دکتر؟ می‌خواهید ازش خواهش کنم چیزی برایمان بزند، آقای سوان؟»

سوان خواست بگوید: «بله، با کمال افتخار...» که دکتر باحالتی ریشخندآمیز به میان حرفش دوید. کوتار از آنجا که کاربرد کلمات مطمئن را در گفتگو منسوخ می‌دانست، همین که واژه‌ای از این نوع، چون «افتخار» را می‌شنید که بطور جدی و با اهمیت بیان شده بود، می‌پنداشت که گوینده‌اش قصد گنده‌گویی دارد. و اگر، از اتفاق، کلمه با اصطلاحی هم همراه بود که او آن را یک «کلیشه کهنه» می‌نامید، هر چقدر هم که کلمه متداول بود او آن را مسخره تلقی می‌کرد، و در دنباله آن با لحن سُخره‌آمیزی جمله‌ای قالبی را به زبان می‌آورد که پنداری مخاطبش را به قصد استفاده از آن متهم می‌کرد، حال آن که او هیچ چنین قصدی نداشت.

بازوانش را با حالتی تشریفاتی افراشت و به شیطنت داد زد: «افتخار فرانسه!»

آقای وردورن بی اختیار خندید.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «این آقایان آنجا به چه می‌خندند. از قرار معلوم در طرفهای شما از غصه خبری نیست.» سپس ادای بچه‌ها را درآورد و با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «از حال من خبر ندارید که اینجا، مثل راهبه‌ها، تنها افتاده‌ام.»

روی صندلی سوئدی بلندی از چوب کاج جلا زده نشسته بود که هدیه یک ویلن‌نواز سوئدی بود، به یک چارپایه می‌مانست و با مبلهای زیبای عتیقه او نمی‌خواند، اما لازم می‌دانست آنچه را که دوستانش گهگاه به او هدیه می‌کردند نشان بدهد، تا دهندگان آنها هر بار که به خانه‌اش می‌آمدند از دیدن و به یاد آوردن آنها خوششان بیاید. از این رو، می‌کوشید بپذیراند که به آوردن گل و شکلات بسنده کنند، چون دستکم از میان می‌رفتند؛ اما موفق

نمی‌شد، و خانه‌اش پر از چندین و چند پا گرم‌کن، کوسن، ساعت شماتهدار، پاراوان، دماسنج، گلدان و هدیه‌های دیگر بود که باهم هیچ تناسبی هم نداشتند.

از آن جایگاه بلند گفت و گوی یارانش را با علاقه دنبال می‌کرد و به «دری وری» هایشان می‌خندید، اما پس از آن اتفاقی که برای آرواره‌اش افتاد از قهقهه خودداری می‌کرد و به جایش ادایی درمی‌آورد که مفهوم قراردادی‌اش این بود که داشت ریشه می‌رفت، بی‌آن که خودش را خسته کند و به خطر بیندازد. با هر نیشی که یکی از دوستان به یکی از آدمهای پکری، یا از اعضای سابق گروه که طرد شده بود و به اردوی پکری پیوسته بود می‌زد، خانم وردورن جیغ کوتاهی می‌کشید، چشمان پرنده‌وارش را که پرده‌ای رفته رفته روی نی‌نی‌هایش می‌نشست یکسره می‌بست، و ناگهان، به حالتی که بخواهد صحنه زشتی را بپوشاند یا کار ناشایستی را پنهان بدارد، چهره‌اش را میان دستهایش فرو می‌کرد که در پس آنها گم می‌شد و دیگر به چشم نمی‌آمد، و بدین گونه چنان می‌نمود که می‌کوشد خنده‌ای را که اگر ولش کند او را از هوش می‌برد، خفه کند. و این همه، مایه سرگشتگی آقای وردورن می‌شد که زمان درازی مدعی بود به اندازه همسرش دوست داشتنی است، اما خوب و عادی می‌خندید و زود از نفس می‌افتاد، و مغلوب شگرد خنده مجازی و بی‌وقفه همسرش می‌شد و نمی‌توانست خودش را به پای آن برساند. بدین گونه، خانم وردورن، گیج و مست از شادی یارانش، از دوستی و غیبت و همدلی، نشسته آن بالا، چون پرنده‌ای که خرده نان‌ش را در شراب داغ خیسانده باشند، هق هق می‌کرد و دل می‌برد.

در این حال، آقای وردورن، پس از آن که از سوان اجازه گرفت پیش را روشن کند («اینجا کسی با کسی رو در بایستی ندارد، همه رفیقیم.»)، از پیانونواز جوان خواست دست به کار شود.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «نه، ولش کن، ناراحتش نکن، نمی‌خواهم کسی ناراحتش کند!»

آقای وردورن: «کی می خواهد ناراحتش کند؟ شاید آقای سوان این سونات فادیز را که ما شنیده ایم نشیده باشد؛ ازش می خواهیم روایت پیانویی اش را بر ایمان بزند.»

خانم وردورن داد زد: «نه، نه، سونات مرا نه! نمی خواهم مثل آخرین دفعه آن قدر گریه کنم که گریپ بشوم و عضلات صورتم از کار بیفتد؛ نه، از این هدیه، خیلی متشکرم. اما دیگر نمی خواهم. شماها همه تان سالمید، معلوم است که مثل من از هشت روز بستری شدن نمی ترسید!»

این صحنه، که هر بار که پیانونواز می خواست چیزی بزند تکرار می شد، به همان اندازه دوستان را خوش می آمد که انگار اولین بار بود، انگار که نخبگی «خانم» و حساسیت موسیقایی اش را اثبات می کرد. کسانی که نزدیکش بودند به دیگرانی که دورتر ورق بازی می کردند یا سیگار می کشیدند اشاره می کردند که نزدیک شوند، که خبر مهمی است، و به همان گونه که در لحظه های مهم در رایشتاک، به آنان می گفتند: «گوش کنید، گوش کنید»^{۱۷} و در فردای آن روز، برای کسانی که نتوانسته بودند شب پیش بیایند تأسف می خوردند و به آنان می گفتند که صحنه از گذشته هم جالب تر بود.

آقای وردورن گفت: «خیلی خوب، قبول! فقط آندانته اش را می زند.»
خانم وردورن با صدای بلند گفت: «فقط آندانته، واقعاً که! درست همین آندانته است که مرا داغان می کند. راستی که «آقا» خیلی محشر است! به این می ماند که خیلی راحت بگوییم که ما از نهم فقط فینال اش را می خواهیم و از استادان^{۱۸} فقط به اوورتورش راضی ایم.»

در این حال، دکتر کوتار پافشاری می کرد که خانم وردورن اجازه دهد پیانونواز به نواختن پردازد، نه اینکه ناراحتی او را از موسیقی ساختگی بداند — چون برخی حالت های عصبی اش را می شناخت — بلکه عادت بسیاری از پزشکان را داشت که چون می بینند بیمارشان یکی از پاهای اصلی محفلی است که در آن شرکت دارند و برایشان از هر چیز مهم تر است، و امکان دارد که پیروی جدی اش از تجویزی که به او کرده اند آن را به هم بزند، به او اجازه

می دهند برای یک بار هم که شده سوء هاضمه یا سرماخوردگی اش را فراموش کند.

همچنان که می کوشید با نگاهش به او تلقین کند گفت: «خواهید دید که این دفعه مریض نمی شوید. اگر هم شدید، خوبتان می کنیم.»
خانم وردورن، به حالتی که گفتی در برابر امید چنین لطفی چاره‌ای جز تسلیم شدن نبود، گفت: «راست می گوئید؟» شاید هم از بس می گفت بیمار می شود گاهی فراموش می کرد که این همه دروغ است و روحیهٔ بیمارانش را به خود می گرفت. و بیمارانش، که به تنگ می آیند از این که عقلشان و ادارشان می کند هر چه کم تر ناپرهیزی کنند، گاهی خوش دارند تسلیم این باورشوند که می توانند آزادانه به هر کاری که دوست دارند و معمولاً برایشان زیان دارد دست بزنند، به شرطی که خود را به دست موجود نیرومندی بسپارند که می تواند با یک کلمه یا یک قرص خوبشان کند، بی آن که خود هیچ ناراحتی بکشند.

اودت رفته و روی کاناپهٔ پارچه پوشی در نزدیکی پیانو نشسته بود. به خانم وردورن گفت: «ببینید. من جای خودم را پیدا کردم.»
خانم سوان که می دید سوان روی یک صندلی نشسته است گفت: «جایتان آنجا خوب نیست. بروید کنار اودت بنشینید. شما، اودت، می توانید برای آقای سوان جا باز کنید، مگر نه؟»

سوان پیش از نشستن به تعارف گفت: «چه بووهٔ قشنگی.»^{۱۹}
«آه! خوشحالم که از کاناپه ام خوشتان آمده. این را هم به شما بگویم که اصلاً فکر نکنید که در جای دیگری می شود کاناپه ای به این قشنگی پیدا کرد. صندلی هایش هم محشرند. بعداً نگاهشان می کنید. هر کدام از تزئینات برنزی شان با موضوع پارچهٔ پشتی صندلی در رابطه است؛ می دانید، اگر بخواهید، می توانید واقعاً از تماشایشان لذت ببرید، این را از من بشنوید. همان حاشیه های باریکشان کلی دیدن دارد، مثلاً این یکی، درخت موروی زمینهٔ سرخ، مال قصهٔ خرس و انگور»^{۲۰}. طراحی را می بینید؟ نظرتان

چیست؟ من که فکر می‌کنم طراحی یعنی این! این انگورش دهن آدم را آب نمی‌اندازد؟ شوهرم معتقد است که من میوه دوست ندارم چون به اندازه او نمی‌خورم. درحالی که، من از همه شما حریص‌ترم. اما احتیاجی ندارم میوه را توی دهنم بگذارم چون با نگاه لذت می‌برم. چرا همه‌تان می‌خندید؟ از دکتر پرسید، اگر نگفت که همین انگورها اثر مسهل را روی من می‌گذارد. بقیه مردم به فونتن بلوا^{۱۰} رو می‌آورند، من با بووه خودم را معالجه می‌کنم. آقای سوان، قبل از رفتن حتماً باید دستی به برنزه‌های پشتی صندلی‌ها بکشید. پرداختش به اندازه کافی صاف هست؟ این طوری نه، خوب دست بکشید، لمسشان کنید.»

نقاش گفت: «آه! اگر خانم وردورن ور رفتن با برنزه‌ها را شروع کند، دیگر امشب از موسیقی خبری نیست.»

«شما چیزی نگویید، خیلی بدید.» و رو به سوان کرد و گفت: «خوب که فکرش را بکنید، خیلی خوشی‌های از این ساده‌تر را هم برای ما زنها بد می‌دانند. اما هیچ بدنی با اینها قابل مقایسه نیست! آن وقتهایی که آقای وردورن به من افتخار می‌داد و برایم حسودی می‌کرد - نگو، به خاطر ادب هم که شده نگو که هیچوقت برایم حسودی نمی‌کرده‌ای...»

«ا، من که چیزی نگفتم. دکتر، شما شاهدید، من اصلاً حرفی زدم؟»
سوان از سر ادب به برنزه‌ها دست می‌کشید و جرأت نمی‌کرد زود کنار بکشد.

«خیلی خوب، بعداً نازشان می‌کنید؛ الان ما می‌خواهیم شما را، گوشه‌ایتان را نوازش کنیم؛ فکر می‌کنم خوشتان بیاید؛ این آقای جوان ترتیش را می‌دهد.»

و پس از آن که جوان پیانوزد، سوان بیش از همه کسانی که آنجا بودند به او دوستی نشان داد. به این دلیل:

سال پیش، در مهمانی‌ای، اثری را با اجرای پیانو و ویلن شنیده بود. در آغاز، فقط از کیفیت مادی صداها بر خاسته از سازها خوشش آمد. و این خود

لذت بزرگی بود هنگامی که از ورای خط نازک، حساس، مقاوم و پرتپش ویلن که قطعه را رهبری می‌کرد یکباره توده‌ی آوای پیانورا دید که می‌کوشید با موج‌آهنگی سیال، چند شکلی، یکپارچه، پهن و شکن شکن چون آشفتگی بنفش دریا که مهتاب آن را افسون کرده و نیم پرده پایین‌تر برده باشد، سر برآورد^{۱۰۲}. اما لحظه‌ای فرا رسید که، بی‌توانایی بازشناختن، یا نامیدن آنچه او را خوش می‌آمد، یکباره به حالتی افسون شده، کوشید جمله یا آهنگی را — خودش هم نمی‌دانست کدامین را — که نواخته می‌شد و جانش را از هم می‌گشود باز بیابد، گشودنی به همان گونه که عطر برخی رزها، پراکنده در هوای نمناک شب، می‌توانند پره‌های بینی را از هم باز کنند. شاید چون موسیقی نمی‌شناخت دستخوش تأثیری چنین گنگ شده بود، یکی از آن‌هایی که شاید هم تنها تأثیرات صرفاً موسیقایی، مجرد، یکسره اصیل باشند که در هیچ دسته دیگری از برداشتها نمی‌گنجند. تأثیری از این گونه، برای یک لحظه، به تعبیری، از ماده بیرون است. بیشک نت‌هایی که در این زمان می‌شنویم بر آنند که، به فراخور بلندا و مقدارشان، سطوح ابعاد گوناگونی را در برابر چشمان ما بپوشانند، اسلیمی‌هایی بکشند، حس پهناء، کشیدگی، ایستایی، گونه‌گونی را به ما القا کنند. اما پیش از آن که این حس‌ها آن اندازه در ما شکل گرفته باشند که حسهای برانگیخته از نت‌های بعدی، یا حتی همزمان، آنها را به کام نکشند، نت‌ها محو شده‌اند. و این تأثیر می‌توانست همچنان موتیف‌هایی را (که گهگاه، بفهمی نفهمی، از آن بیرون می‌زنند و باز در آن غرق می‌شوند، و فقط به واسطه لذت ویژه‌شان بازشناخته می‌شوند و توصیف، یادآوری، نامیدن و بیان کردنشان محال است) در توده‌ی مایع و «مذاب» خود فرا بگیرد اگر حافظه، چون کارگری که در میانه‌ی سیلاب به کار پی ریختن پایه‌هایی ماندنی است، با ساختن کپیه‌هایی از این گوشه‌های گریزان، به ما امکان نمی‌داد آنها را با بعدی‌هایشان مقایسه کنیم و از آنها باز بشناسیم. بدین گونه، همین که حس دل‌انگیزی که به سوان دست داده بود محو شد، حافظه‌اش رونوشتی از آن را در جا به او داد که

سردستی و موقت بود، اما او در حالی که نواختن قطعه ادامه داشت نگاهی به آن انداخت، و در نتیجه هنگامی که همان تأثیر ناگهان تکرار شد دیگر برایش دست نیافتنی نبود. می توانست گستره، گروه بندی های متقارن، نگاره و ارزش بیانی اش را پیش خود مجسم کند؛ سروکارش با آن چیزی بود که دیگر موسیقی خالص نیست، طرح و معماری و اندیشه است و امکان می دهد موسیقی را به یاد بیاوریم. این بار توانسته بود جمله ای را به وضوح باز شناسد که برای چند لحظه از امواج آوایی بیرون می زد. و بیدرنگ خوشی هایی ویژه را به او عرضه می داشت که پیش از شنیدنش هرگز به آنها نیاندیشیده بود، و حس می کرد هیچ چیز دیگری جز آن نمی توانست به او بشناساند، و به جمله چیزی چون عشقی ناشناخته حس کرد.

جمله با آهنگی کند او را نخست به یک سو، سپس به سوی دیگر، و پس آنگاه به دورترها به سوی خوشی ای فاخر، نامفهوم اما دقیق می برد. و یکباره در نقطه ای که فرا رسیده بود و او خود را آماده می کرد که از آنجا دنبالش کند، پس از یک لحظه مکث، ناگهان تغییر جهت می داد، و با آهنگی تازه، تندتر، ظریف، غم آلود، بی وقفه و نرم، او را با خود به سوی چشم اندازهایی ناشناس می کشانید. سپس ناپدید شد. سوان از ته دل آرزو کرد که برای بار سوم آن را باز بیابد. و جمله دوباره پیدا شد، اما دیگر با او به روشنی سخن نمی گفت، و حتی ژرفای لذتی که در او برانگیخت کم تر بود. اما سوان در بازگشت به خانه به آن نیاز داشت، همچون مردی بود که یک لحظه دیدن زن رهگذری تصویر زیبای تازه ای را، که به حساسیت او ارزشی بس بیشتر بدهد، وارد زندگی او کرده باشد، بی آن که حتی بداند آیا هرگز آن زن را که دیگر به او دل بسته است و نامش را هم نمی داند خواهد دید یا نه.

حتی برای لحظه ای به نظر رسید که این عشق به یک جمله موسیقی بتواند امکان جوانی دوباره ای را در سوان برانگیزد. چنان دراز زمانی از جستن هدفی آرمانی برای زندگی دست شسته و آن را به جستجوی خوشی های روز به روز محدود کرده بود که، بی آن که رسماً به خود بگوید می پنداشت زندگیش

دیگر تا دم مرگ دگرگون نخواهد شد؛ از این هم بالاتر، از آنجا که دیگر هیچ اندیشه‌ی والایی در ذهن خود سراغ نمی‌کرد، وجود چنین اندیشه‌هایی را هم باور نداشت، گو این که نمی‌توانست یکسره انکارشان کند. از این رو، عادت کرده بود به اندیشه‌های بی‌اهمیتی پناه ببرد که به او امکان می‌دادند به گونه چیزها نپردازد. به همان گونه که از خود نمی‌پرسید آیا بهتر نبود دست از محفل نشینی بردارد، اما به یقین می‌دانست که اگر دعوت به جایی را پذیرفته بود باید می‌رفت و اگر سپس دوباره به آنجا سر نمی‌زد باید کارتش را می‌فرستاد، در گفت و گو هم می‌کوشید هرگز از ته دل عقیده شخصی‌اش را درباره چیزها به زبان نیاورد، بلکه جزئیاتی مادی را مطرح کند که خود به خود اعتبار داشتند و او را از نظر دادن معاف می‌کردند. درباره چگونگی پختن فلان خوراک، تاریخ تولد یا مرگ فلان نقاش و سیاهه آثارش، بغایت دقیق نظر می‌داد. با این همه گاهی دلی به دریا می‌زد و درباره اثری، یا شیوه‌ای از شناخت زندگی، دآوری می‌کرد، اما این را با لحنی سخره‌آمیز می‌گفت که پنداری خودش کاملاً با آنی که می‌گفت موافق نبود. اما، همچون برخی بیمارانی که یکباره، رفتن به سرزمینی تازه، تغییری در پرهیزانه، گاهی تحول آلی ناگهانی، و اسرارآمیزی، بیماری‌شان را چنان رو به بهبود می‌نمایاند که به امکان از سرگیری زندگی تازه‌ای امیدوار می‌شوند، سوان هم در درون خود، در خاطره جمله‌ای که شنیده بود، در برخی سونات‌هایی که خواسته بود برایش بزنند تا ببیند جمله را در آنها بازمی‌یافت یا نه، حضور یکی از آن واقعیت‌های ناآشکاری را می‌دید که دیگر وجودشان را باور نمی‌داشت، و دوباره این خواست و حتی این نیرو را در خود حس می‌کرد که زندگی‌اش را صرف آنها کند، انگار که موسیقی بر خشکسالی‌ای که روانش دچار آن بود اثری بارآورنده داشت. اما از آنجا که نفهمید آن اثر کارکی بود، نتوانست برای خود تهیه‌اش کند و سرانجام فراموشش کرد. در هفته پس از آن البته کسانی را که در آن شب با او بودند دید و از آنان پرسید؛ اما بسیاری‌شان پس از موسیقی آمده یا پیش از آن رفته بودند؛ از کسانی که هنگام نواختن موسیقی آنجا بودند

برخی به گپ زدن به اتاق دیگری رفته و برخی دیگر که مانده بودند چیزی بیشتر از دسته اول نشنیده بودند. اما میزبانان، همین قدر می دانستند که قطعه اثر تازه ای بود و هنرمندانی که دعوت کرده بودند خود خواستار نواختن آن شدند؛ و چون اینان برای اجرای برنامه به سفر رفته بودند سوان نتوانست بیش از این چیزی بفهمد. البته چندین دوست موسیقیدان داشت، اما گرچه لذت ویژه و توصیف ناپذیر آن جمله موسیقی را به خوبی به خاطر می آورد، و شکلهایی را که آن جمله می کشید در برابر چشمان داشت، نمی توانست آن را برای دوستانش بخواند. و دیگر به آن فکر نکرد.

اما، هنوز چند دقیقه ای از آغاز نواختن جوان پیانونواز در خانه خانم وردورن نگذشته بود که ناگهان، از پی نت بلندی که به اندازه دو میزان ادامه یافت، جمله سبک و عطرآگینی را که دوست می داشت دید و بازشناخت که، نهانی و گنگ و پراکنده، از زیر آن آوای کشدار و گسترده چون پرده آهنگینی که راز دوره نهفتگی اش را پنهان بدارد، بیرون می گریخت و نزدیک می شد. و چنان یگانه بود، فریبایی چنان خاص و بی جانشینی داشت، که برای سوان چون آن بود که کسی را که دیده و به او دل بسته و برای همیشه از بازدیدنش نومید شده باشد در خانه دوستی بیابد. در پایان، دور شد، کوشا و راه نما در میان شاخه های عطر خودش دور شد و بازتاب لبخندش را روی چهره سوان بجا گذاشت. اما سوان دیگر می توانست نام دلدار ناشناسش را پرسد (گفتند که بخش آندانه از سونات پیانو و ویلن اثر ونتوی است)، دیگر او را یافته بود، می توانست او را هر قدر بخواهد در خانه داشته باشد و بکوشد به زبان و به رازش پی ببرد.

و چون پیانونواز از نواختن ایستاد، سوان به سوی او رفت و چنان به گرمی از او سپاسگزاری کرد که مایه شادمانی خانم وردورن شد.

به سوان گفت: «آدم را افسون می کند، مگر نه؟ نیم وجبی می داند سونات را چطور باید زد. به فکرتان هم نمی رسد که پیانو بتواند به همچو اوجی برسد. باور کنید همه چیز هست غیر از پیانو! هر بار که می شنومش

حالی به حالی می شوم، فکر می کنم دارم به یک ارکستر گوش می دهم. از ارکستر هم قشنگ تر و کامل تر است.»

نوازنده جوان سر خم کرد، لبخندی زد، و با تأکید بر یک یک کلماتش به حالتی که بخواهد جمله پر باری بگوید گفت: «خیلی به من لطف دارید.» و در حالی که خانم وردورن به شوهرش می گفت: «خوب دیگر، به اش آب پرتقال بده، حقش است» سوان چگونگی دل دادنش به آن تکه کوچک موسیقی را برای اودت تعریف کرد. خانم وردورن از کمی دورتر گفت: «بعله! فکر می کنم دارند چیزهای قشنگی برایتان تعریف می کنند، نه اودت؟» و او جواب داد: «بله، خیلی قشنگ» و سوان شیفته سادگی او شد. آنگاه درباره ونتوی، آثارش، دوره ای از زندگی که آن سونات را ساخته بود، و مفهومی که آن جمله کوچک می توانست برای او داشته بوده باشد پرسید، بیشتر از همه دلش می خواست این را بداند.

اما هیچکدام از آن آدمهایی که گفتی کاری جز ستایش موسیقیدان نداشتند (هنگامی که سوان گفت سونات اش به راستی زیباست خانم وردورن به صدای بلند گفت: «هه. پس می فرمایید زیباست! اما جرأت می خواهد که کسی بگوید سونات ونتوی را نمی شناسد، هیچکس حق ندارد شناسدش» و نقاش در پی او گفت: «بعله! واقعاً کار خیلی خیلی حسابی ای است، نه؟ البته، می شود گفت که، از آن کارهای «معروف» و «همه پسند» نیست، بله؟ اما برای اهل هنر خیلی حسابی است.»، هیچکدامشان پنداری هرگز به آن پرسشها نپرداخته بودند، چون نتوانستند پاسخی بدهند.

حتی در پاسخ یکی دو نکته ویژه ای که سوان درباره جمله مورد علاقه اش پیش کشید خانم وردورن گفت: «جالب است، تا حال توجه نکرده بودم؛ راستش، دوست ندارم دست زیر کار ببرم و با چیزهای جزئی سر خودم را درد بیاورم؛ ما اهل این جور موشکافی ها نیستیم، توی این خانه رسم نیست.» در حالی که این عبارتهای قالبی را یکی پس از دیگری به زبان می آورد دکتر

کوتار او را با نوعی ستایش و دقت عالمانه نگاه می‌کرد. هم او و هم خانمش، به پیروی از عقل سلیمی که برخی مردمان عادی هم دارند، از اظهار عقیده درباره آن موسیقی و وانمود به ستایشش خودداری می‌کردند، موسیقی ای که، در تنهایی و در خانه خودشان، به یکدیگر اعتراف می‌کردند نه از آن و نه از نقاشی «آقای بیش» سر در نمی‌آوردند. از آنجا که مردم فقط جاذبه‌ها، زیبایی‌ها، شکل‌هایی از طبیعت را می‌شناسند که از میان قالب‌های یک هنر رفته رفته جافتاده گرد آورده‌اند، و یک هنرمند اصیل و نوآور این قالب‌ها را طرد می‌کند، آقا و خانم کوتار که از این دیدگاه نمونه مردمان عادی بودند، سونات ونتوی و تکچهره‌های نقاش را از آنچه به عقیده‌شان هارمونی موسیقی و زیبایی نقاش بود عاری می‌یافتند. هنگامی که پیانونواز این سونات را می‌زد به نظرشان می‌رسید که اتفاقی و بی‌هیچ ترتیبی نت‌هایی را روی پیانو می‌نواخت که به شکل‌هایی که برایشان آشنا بود در نمی‌آمدند، و نقاش هم رنگها را به همین گونه تصادفی روی بوم می‌ریخت. اگر در تابلوهای او شکلی به نظرشان آشنا می‌آمد، آن را زمخت و جلف می‌یافتند (یعنی عاری از برازندگی آن مکتب نقاشی که حتی آدمهای زنده کویچه و خیابان را هم بر پایه معیارهای آن می‌سنجیدند)، و همچنین بدور از حقیقت، گویی آقای بیش نمی‌دانست شانه آدم به چه شکلی است و خبر نداشت که موی زن بتفش نیست.

با این همه، پس از آن که یاران پراکنده شدند، دکتر کوتار حس کرد فرصت مناسبی پیش آمده است و درحالی که خانم وردورن حرف آخرش را درباره سونات ونتوی می‌زد، همچون شناگر تازه کاری که برای آموختن تن به آب بزند اما در زمانی که چندان کسی او را نبیند، یکباره به صدای بلند گفت: «پس، یک موسیقیدان به اصطلاح دی پریمو کارتلو^{۱۳} است!»

سوان فقط توانست بفهمد که سونات ونتوی تازه منتشر شده و بر گروهی از موسیقیدانان بسیار پیشرو بشدت اثر گذاشته بود، اما مردم هیچ آن را نمی‌شناختند.

سپس با یادآوری آموزگار پیانوی خواهران مادر بزرگ من گفت: «یک کسی را به اسم ونتوی می شناسم.»
خانم وردورن با خوشحالی گفت: «شاید خودش است؟»
سوان با خنده گفت: «نه! اگر فقط دو دقیقه دیده بودیدش، این را نمی پرسیدید.»

دکتر گفت: «پس، پرسیدن مسأله مساوی است با حل کردنش!»
سوان گفت: «شاید خویشاوندش باشد، که البته خیلی غم انگیز است، اما به هر حال یک نابغه هم می تواند پسرعموی یک پیر خرفتم باشد. در این صورت، باور کنید که از هیچ شکنجه ای برای این که آن پیر خرفتم مرا به سازنده این سونات معرفی کند روی گردان نیستم، اول از همه شکنجه رفت و آمد با پیر خرفتم که باید خیلی هم عذاب آور باشد.»
نقاش گفت که شنیده است ونتوی بسیار بیمار است و دکتر پوتن می ترسد نتواند خوبش کند.

خانم وردورن داد زد: «نفهمیدم، هنوز هم کسانی هستند که به پوتن مراجعه می کنند؟!»

کوتار با لحنی غمزه آلود گفت: «خانم وردورن، فراموش نکنید که دارید درباره یکی از همکاران من، یا بهتر است بگویم یکی از استادانم، حرف می زنید.»

نقاش شنیده بود که ونتوی در معرض بیماری جنون است. و پافشاری می کرد که نشانه این را در برخی جاهای سونات می توان یافت. این نکته به نظر سوان یکسره بیجا نیامد، اما ذهنش را آشفته؛ چون، از آنجا که یک قطعه موسیقی خالص، حاوی هیچکدام از رابطه های منطقی نیست که به هم خوردنشان در زبان نشانه جنون است، یافتن اثری از دیوانگی در یک سونات به نظرش همان اندازه اسرارآمیز می رسید که جنون یک ماده سگ، یا یک اسب، گواهی که چنین چیزی در عمل دیده می شود.

خانم وردورن با لحن کسی که شهادت ابراز عقیده دارد و دلیرانه رو در

روی مخالفان می ایستد گفت: «ول کنید این استادها را، خودتان ده برابر او سرتان می شود. شما دستکم مریض هایتان را نمی کشید!»

دکتر با لحنی شخړه آلود جواب داد: «آخر، خانم، پوتن عضو آکادمی است. شاید بعضی مریض ها ترجیح بدهند به دست یکی از بزرگان علم کشته بشوند... خیلی خیلی شیک تر است که آدم بتواند بگوید: پزشک من پوتن است.»

خانم وردورن گفت: «آها، پس شیک است؟ حالا دیگر مریضی هم شیک بازی دارد؟ نمی دانستم... خیلی جالب است»، و یکباره جینی زد و چهره اش را با دستانش پوشاند «مرا بگو که صاف و ساده با شما جدی بحث می کنم و متوجه نمی شوم که مرادست انداخته اید.»

اما آقای وردورن، که خندیدن برای همین یک ذره به نظرش کمی خسته کننده می رسید، فقط پکی به پیش زد و با غصه فکر کرد که دیگر نمی تواند در خنده رویی به پای همسرش برسد.

خانم وردورن هنگام خداحافظی با اودت به او گفت: «از دوستان خیلی خوشمان آمد. ساده و دوست داشتنی است. اگر همه دوستانی که می خواهید به ما معرفی کنید این جوری اند، در خانه به رویشان باز است.»
اما آقای وردورن یادآوری کرد که سوان از خاله پیانونواز خوشش نیامده بود.

خانم وردورن در پاسخ گفت: «یک کمی احساس غریبی می کرد. نمی توانی توقع داشته باشی که از همان دفعه اول، مثل دکتر کوتار که سالهاست عضو دسته ماست، در خانه جا افتاده باشد. دفعه اول حساب نیست. فقط برای آشنایی بود. راستی، اودت، قرار شد که فردا با ما به شاتله ۱۰۴ بیاید. چطور است شما بروید دنبالش؟»

«نه، گفت که نمی خواهد.»

«خوب، هر طور میل شماست. فقط می ترسم در آخرین لحظه ولمان

کند!»

اقا برخلاف پیش بینی خانم وردورن، سوان هرگز ولشان نکرد. در هر کجا که بود، گاهی حتی به رستورانهای حومه شهر که هنوز کم به آنجا می رفتند چون فصلش نبود، به دنبالش می رفت، اقا بیشتر به تئاتر، که خانم وردورن خیلی دوست می داشت. و یک شب که خانم وردورن، در خانه شان، در حضور سوان گفت که برای شبهای افتتاح و جشن های رسمی داشتن یک برگ عبور خیلی به درد می خورد و در روز خاکسپاری گامبتا^{۱۰۵} به خاطر نداشتنش خیلی سختی کشیده بودند، سوان که هیچگاه از آشنایی اش با آدمهای برجسته چیزی نمی گفت و فقط از روابط نه چندان برازنده اش حرف می زد که پنهان کردنشان را شایسته نمی دانست، و در محافل اشرافی فوبور سن ژرمن عادت کرده بود رابطه با دولتیان را هم از آن جمله بداند، گفت: «این را بگذارید به عهده من، قول می دهم تا زمان نمایش دانشف^{۱۰۶} برایتان تهیه اش کنم. اتفاقاً همین فردا در الیزه با رئیس پلیس ناهار می خورم.»

دکتر کوتار با صدایی رعده آسا پرسید: «نفهمیدم، در الیزه؟»
سوان، که از اثر گفته اش کمی جا خورده بود گفت: «بله، اقامتگاه آقای گروی.»^{۱۰۷}

و نقاش به شوخی به دکتر گفت: «اغلب دچار این حالت می شوید؟»
معمولاً، دکتر کوتار پس از پاسخی که در چنین مواردی می شنید می گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.» و دیگر هیچجانی از خود نشان نمی داد.

اقا آن بار، آخرین کلمات سوان به جای آن که چون همیشه آرامش کند، او را به اوج هیجان برد از این که مردی که با او شام می خورد، و دارای هیچ مقام رسمی و هیچگونه شهرت اجتماعی نبود، با شخص اول کشور نشست و برخاست داشت.

«نفهمیدم، آقای گروی؟ آقای گروی را می شناسید؟» و این را با لحن ابلهانه و ناباورانه یک سرباز گارد ریاست جمهوری پرسید که آدمی از راه برسد و بگوید می خواهد رئیس جمهور را ببیند، و او از همین گفته اش بفهمد

که، به اصطلاح روزنامه‌ها، «سر و کارش با کیست»، و به مردک دیوانه بگوید که فوراً به حضور پذیرفته می‌شود و او را به بهداری قرارگاه راهنمایی کند.

سوان، که می‌کوشید داشتن رابطه با رئیس جمهوری را بس ساده‌تر از آنی بنمایاند که به نظر مخاطبش می‌رسید، گفت: «یک کمی می‌شناسمش، دوستان مشترکی داریم (جرأت نکرد بگوید که این دوست مشترک ولیعهد انگلیس بود)، وانگهی، خیلی‌ها را به ناهار دعوت می‌کند. باور کنید مهمانی‌های چندان جالبی هم نیست، خیلی ساده و معمولی است، هیچوقت هم بیشتر از هشت نفر سر میز نیستند.»

بر پایه گفته‌های سوان، کوتار در جا به این عقیده رسید که مهمانی‌های آقای گروهی چندان طرفدارانی نداشت و هرکس و نا کسی را هم به آنها دعوت می‌کردند. از این رو، دیگر تعجب نکرد از این که سوان، مانند هرکس دیگری، پایش به کاخ الیزه باز باشد، و حتی اندکی دلش برای او سوخت که به مهمانی‌هایی می‌رفت که به اعتراف خودش مایه پکری بودند.

پس، با لحن مأمور گمرکی که اول بدگمان باشد، ولی پس از شنیدن توضیحات مسافر، بدون واریسی چمدانهایش به او اجازه عبور بدهد، گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.»

خانم وردورن، که رئیس جمهور به نظرش یک «پکری» خیلی خطرناک می‌رسید، چون از امکانات جذاب و فریبنده‌ای برخوردار بود که اگر درباره یاران به کار برده می‌شد می‌توانست آنها را از محفل او دور کند، گفت: «آه! حق با شماست، این مهمانی‌ها نباید جالب باشد. خیلی همت به خرج می‌دهید که می‌روید. شنیده‌ام که خودش بکلی کر است و با دست غذا می‌خورد.»

دکتر با ته مایه‌ای از ترحم گفت: «راستی هم، فکر نکنم رفتن به همچو جایی برایتان خیلی جالب باشد»، و با یادآوری عدد هشت مهمان، با هیجانی که بیشتر از علاقه یک زبان‌شناس نشان داشت تا کنجکاوی یک

فضول، گفت: «مهمانی های خودمانی است؟»

اما حیثیتی که ریاست جمهوری در نظرش داشت سرانجام هم بر شکسته نفسی سوان و هم بر بدگویی خانم وردورن چیره شد و هر بار، سر میز شام، با علاقه می پرسید: «آقای سوان امشب می آید؟ با آقای گروی رابطه خصوصی دارد. جنتلمن که می گویند یعنی همین.» و تا آنجا پیش رفت که یک کارت دعوت نمایشگاه دندانپزشکی به او داد.

«هرکسی را هم که همراهتان باشد راه می دهند، اما ورود سگ ممنوع است. این را از آن جهت گفتم که بعضی از دوستانم این را نمی دانستند و پشیمان شدند.»

اما آقای وردورن دید که کشف این نکته که سوان دوستان قدرتمندی داشت و هیچگاه بروز نداده بود، روی همسرش اثر بیدی گذاشت.

اگر در بیرون از خانه برنامه ای نداشتند سوان «هسته» کوچک یاران را در خانه وردورن ها می دید، اما فقط شبها به آنجا سر می زد و علیرغم پافشاری اودت تقریباً هیچگاه آنجا شام نمی خورد.

اودت به او می گفت: «اگر بیشتر دوست دارید، می توانم شام را با شما تنها باشم.»

«خانم وردورن را چه می کنید؟»

«هیچ، خیلی ساده است. می توانم بگویم که پیرهئم بموقع حاضر نشد، یا درشکه دیر آمد. همیشه می شود بهانه ای پیدا کرد.»

«خیلی مهربانید.»

سوان پیش خود می گفت که اگر (با قبول این که فقط پس از شام به دیدن اودت برود) به او می فهمانید که چیزهای دیگری را از با او بودن خوش تر می داشت، شوق دیدنش همچنان در دل او تازه می ماند. و، از سوی دیگر، از آنجا که زیبایی دخترک کارگر شاداب و سرخ و سفید چون گلی را که به او دل بسته بود بی اندازه از زیبایی اودت دوست تر می داشت، ترجیح می داد آغاز شب را با او بگذراند چون مطمئن بود که اودت را بعد می دید. به همین دلیل

بود که هیچگاه نمی پذیرفت اودت بیاید و او را با خود به خانه وردورن ها ببرد. دخترک کارگر در نزدیکی خانه او، در نبش کوچه ای که رمی، راننده کالسکه اش، خوب می شناخت منتظر او بود، سوار می شد و تا لحظه ای که سوان جلو خانه وردورن ها پیاده می شد در آغوش او می ماند. همین که از راه می رسید، خانم وردورن با اشاره به گل سرخ هایی که او آن روز صبح فرستاده بود می گفت: «ازتان گله دارم» و جایی را در کنار اودت به او نشان می داد، و پیانونواز تکه کوچک و نتوی را که پنداری سرود ملی عشق آن دو بود برایشان می زد. با تحریر ویلن شروع می کرد که چند میزان تنها شنیده می شد، همه صحنه را فرا می گرفت، سپس یکباره از هم گشوده می شد و مانند پرده های پتر دهوش^{۱۰۸} که در دور دستهای زمینه آنها چارچوب تنگ در نیمه بازی، با رنگی متفاوت، در روشنایی نرم و پراکنده به چشم می آید و به صحنه عمق می دهد، جمله ای که سوان دوست می داشت رقصان، شبانی وار، متناوب، صحنه صحنه، برخاسته از دنیایی دیگر، پدیدار می شد. با چین و شکن هایی ساده و نامیرا می گذشت، با همان لبخند وصف ناپذیر همیشگی زیبایی اش را به هرسو ارزانی می داشت؛ اما سوان حس می کرد که در آن، مایه ای از دل سردی راه می یافت. به نظر می رسید که بیهودگی خوشبختی ای را که خود راهش را می نمود می شناخت. زیبایی و نازکی اش حالتی جاافتاده داشت، چون سردی ای که پس از حسرت به دل می نشیند. اما این برای سوان چندان اهمیتی نداشت، او جمله را نه به خاطر خودش — با مفهومی که می توانست برای موسیقیدانی داشته باشد که هنگام ساختنش از وجود او و اودت خبر نداشت، و همچنین برای همه کسانی که قرنها آن را می شنیدند — بلکه به عنوان پشتوانه، یا خاطره عشقش می خواست که هم وردورن ها، وهم جوان پیانونواز را در یک زمان به یاد اودت و او می انداخت، آن دو را به هم می پیوست؛ تا جایی که، حتی خواهش اودت را ندیده گرفت و این فکر را که از موسیقیدانی بخواهد همه سونات را (آن گونه که اودت هوس کرده بود) برایشان بنوازد به کناری گذاشت، و همچنان فقط همان جمله کوچک را

می شناخت. به اودت گفت: «بقیه اش را می خواهید چکار؟ تکه ها همین است.» و حتی، در لحظه ای که جمله هم تا آن حد به آنان نزدیک و هم در بینهایت بود، از این فکر که با آنان سخن می گفت اما نمی شناختشان رنج می برد و کم مانده بود متأسف باشد از این که جمله مفهومی داشت، برای خود و مستقل از آنان زیبایی ذاتی و ثابت داشت، به همان گونه که در برابر جواهری پیشکشی، یا حتی نامه هایی که معشوقه ای نوشته است، بر درخشش جواهر یا بر واژه های زبان خرده می گیریم که چرا یکپارچه از جوهره رابطه ای گذرا یا انسانی معین ساخته نشده اند.

اغلب، پیش از رفتن به خانه و ردورن ها دیدار با دخترک کارگر آن اندازه به درازا می کشید که، تا نوازنده جوان جمله را می نواخت سوان می دید چیزی به ساعت رفتن اودت به خانه نمانده است. او را تا در خانه کوچکش در کوچه لاپروز، پشت میدان «طاق پیروزی» همراهی می کرد. و شاید به همین دلیل، و برای این که از او همه چیز نخواهد، لذت کم اهمیت تر زودتر دیدن اودت و رفتن با او به خانه و ردورن ها را فدای برخورداری از این حق می کرد که اودت برای او قائل بود که باهم از آنجا بروند، و برای سوان بیشتر ارزش داشت، زیرا این احساس را به او می داد که پس از جدا شدنش از اودت دیگر هیچکس او را نمی دید، هیچکس میان آن دو قرار نمی گرفت، و نمی توانست مانع شود که همچنان باهم باشند.

بدین گونه اودت هر شب با کالسکه سوان به خانه برمی گشت؛ یک شب، در حالی که پیاده شده بود و سوان به او می گفت «تا فردا»، به شتاب آخرین گل داودی را از باغچه کوچک جلو خانه کند و به او داد. سوان در همه راه بازگشت گل را به لبهایش فشرد، و پس از چند روز که گل پژمرد، آن را چون چیزی گرانبها در کشومیز کارش جا داد.

اما هیچگاه به خانه اودت نمی رفت. تنها دو بار، بعد از ظهر، در آنچه برای اودت عملیاتی اساسی بود (یعنی «چای خوردن») شرکت کرد. عزلت و خلوت آن کوچه های کوتاه (کم و بیش همه با خانه های کوچک به هم

چسبیده، که یکنواختی شان را گهگاه مغازه‌هایی فکسنی به هم می‌زد که یادگار تاریخی و پسماندهٔ نکبتی زمانی بود که آن محله‌ها هنوز بدنام بودند، برف بازمانده در باغچه و روی درختان، آشفته‌گی فصل، نزدیکی طبیعت، همه به گرما و گل‌های خانه‌ای که سوان به آن پا می‌گذاشت حالتی بس اسرارآمیز می‌داد.

در طبقهٔ اول، که از سطح کوچه بالا تر بود، اتاق خواب اودت قرار داشت که پنجره‌اش به کوچهٔ دیگری موازی با اولی باز می‌شد، و از طرف راست آن پلکانی راست با دیوارهایی تیره به اتاق نشیمن و مهمانخانه می‌رفت. از پلکان پارچه‌هایی شرقی، رشته‌هایی از تسبیح ترکی، و چراغ ژاپنی بزرگی با ریسمانی از ابریشم آویخته بود (که برای آن که مهمان از آخرین دستاوردهای تمدن غربی محروم نماند با گاز روشن می‌شد.) بالای پلکان رختکن کوچکی بود که دیوارش را شبکه‌بندی چوبی باغبانی، اما به رنگ طلایی، می‌پوشانید و در سرتاسر طول آن، در صندوقی چهارگوش، ردیفی از گل‌های داودی آن گونه که در گلخانه‌ای روئیده بودند، داودی‌های درشتی که هنوز در آن زمان کمیاب بودند اما باز نه به بزرگی آنهایی که گلکاران بعدها توانستند پیورانند. از سال پیش گل داودی مُد شده بود و این سوان را می‌آزرد، اما آن بار، لذت برد از این که اتاق نیمه تاریک را خط خط گلگون و نارنجی و سفید پرتوهای عطرآگین آن ستارگان گذرا که در روزهای ابری می‌درخشیدند فرا می‌گرفت. اودت با پیرهن خانگی ابریشم صورتی، با بازوان و گردن برهنه، او را پذیرفت. او را در کنار خود در یکی از چندین زاویهٔ اسرارآمیزی نشانید که در فرورفتگی‌های دیوار اتاق پذیرایی ساخته شده بود و نخلچه‌های بزرگی با گلدانهای چینی، یا پاراوان‌هایی آراسته به عکس و گل‌های روبان و بادبزن آنها را پنهان می‌کرد. به او گفت: «جایتان راحت نیست. صبر کنید، الآن درست می‌کنم.» و با خندهٔ ریز خودستایانه‌ای که گفتی به خاطر ابتکاری بود که به کار می‌برد کوسن‌های ژاپنی کوچکی را پشت سر و زیر پاهای سوان گذاشت و آنها را به حالتی که انگار آن

گنجینه‌ها را بخش و بار می‌کرد و اعتنایی به ارزششان نداشت روی هم فشرد و جاسازی کرد. اما هنگامی که خدمتکار با چند بار رفت و آمد چراغهای کوچکی آورد که تقریباً پنهان در گلدانهای کوچک چینی، یکی یکی یا دو به دو روی میزهای متفاوتی، آن گونه که روی کرسی‌هایی در کلیسا، می‌سوختند و در غروب رو به شب آن شامگاه زمستانی شفقی دیر پاتر، گلگون‌تر، انسانی‌تر را دوباره پدیدار کرده بودند — و شاید خیالی را در دل عاشقی می‌نشانند که در کوچه، به تماشای رمز حضوری ایستاده بود که شیشه‌های پنجره روشن هم افشا می‌کردند و هم پنهان می‌داشتند — از گوشه چشم و به حالتی بس جدی خدمتکار را زیر نظر گرفت تا چراغها را درست در سر جایشان بگذارد. می‌پنداشت که اگر فقط یکی از آنها در جایی که نبایست گذاشته می‌شد، همه حال مهمانخانه به هم می‌ریخت، و تک‌چهره‌اش که روی سه پایه مورب مخمل پوشی قرار داشت، آن گونه که باید روشن نمی‌شد، از این رو، با بیتابی حرکات مرد خدمتکار زمخت را دنبال می‌کرد و هنگامی که او بیش از اندازه از نزدیکی دو جا گلدانی گذاشت که از ترس این که مبادا خراب شوند خود پاکشان می‌کرد، به شدت به او سرکوفت زد و رفت و از نزدیک واریسی شان کرد. شکل همه آن خرده ریزهای چینی به نظرش «خیلی بامزه» می‌رسید، و همچنین شکل گلهای ارکیده، و به ویژه کاتلیا، که با داودی از همه گلهای دیگر بیشتر دوست می‌داشت، چون بزرگ‌ترین خوبی‌شان در این بود که نه به گل که به چیزهایی از ابریشم و حریر می‌مانستند. ارکیده‌ای را به سوان نشان داد و گفت: «انگار این را از یک تکه آستر مانتویم ساخته‌اند»، و گفته‌اش به مایه‌ای از احترام برای این گل چنین «شیک» آغشته بود، به این خواهر برازنده و نامنتظری که طبیعت به او ارزانی می‌داشت، که در سلسله موجودات آن قدر از او دور اما آن اندازه آراسته بود، بس شایسته‌تر از بسیاری زنان که در مهمانخانه او جا بگیرد. همچنان که، یکی پس از دیگری، اردهای آتشین زبانی روی یک گلدان یا پرده گلدوزی شده، یا گلبرگهای یک دسته ارکیده، یا شتری از نقره حکاکی شده

با چشمان یاقوتی کنار وزغی از عقیق روی لبه بخاری را به سوان نشان می داد، با هر کدام از آنها حالت ترس از بدسگالی، خندیدن به شیطنت غولها و شرمزدگی در برابر بیحیایی گلها را به خود می گرفت و به گونه ای مهارناپذیر دلش می خواست برود و شتر و وزغ را که «عزیزم» می خواند ببوسد. و این اداها با صداقت برخی از باورهایش نمی خواند، به ویژه با اعتقادی که به کلیسای نتردام لاگه داشت که، در شهر نیس که می نشست، او را از بیماری مرگ آوری شفا داده بود و همیشه مدالی طلایی از آن را همراه داشت و برای آن کرامت بیکران قائل بود. برای سوان چای آورد، پرسید: «با لیمویا خامه؟» و چون او گفت «خامه» با خنده ای افزود: «فقط یک قطره!» و در پاسخ سوان که آن را خوشمزه می یافت گفت: «می بینید که می دانم از چه خوشتان می آید.» به راستی هم آن چای به همان اندازه که برای خود او به نظر سوان ارزشمند آمد، و دلدادگی چنان نیازمند توجیه، و ضمانت دوام، به وسیله خوشی هایی است که خود آنها برعکس بی او وجود ندارند و با پایان گرفتنش از میان می روند، که چون سوان در ساعت هفت از او جدا شد تا برود و لباس شب بپوشد، در همه راه در کالسکه نمی توانست شادمانی آن بعد از ظهر را مهار کند، و بارها به خود می گفت: «چقدر خوب است آدم همچو دوستی داشته باشد که بتواند در خانه اش چیز به این کمیابی، چای به این خوبی، بخورد.» یک ساعت بعد، یادداشتی از اودت به دستش رسید، و در جا خط درشتی را شناخت که نوعی خشکی انگلیسی وار به حروف بیقواره آن ظاهری منظم می داد حال آن که شاید برای چشمان ناآشناتری نشانه آشفتگی فکر، نابسندگی تحصیلات، نداشت صراحت و اراده بودند. سوان جعبه سیگارش را در خانه اودت جا گذاشته بود. «اگر دلتان را هم این چنین فراموش کرده بودید، نمی گذاشتم آن را پس بگیرید.»

دیدار دوم سوان از خانه او شاید مهم تر بود. در آن روز هم، مانند هر روزی که بنا بود اودت را ببیند، در حال رفتن به سویش پیشاپیش او را در نظر می آورد؛ و این ضرورت که برای زیبا یافتنش فقط باید به گلگونی و شادابی

برجستگی بالای گونه‌هایش فکر می‌کرد و نه به خود آنها که اغلب زرد، افسرده و گاهی پوشیده از نقطه نقطه‌های سرخ بودند، او را رنج می‌داد چون شاهدهی که ثابت کند ایدآل دست نیافتنی و خوشبختی پیش پا افتاده است. گراوری همراه داشت که اودت دوست داشت ببیند. اودت کمی ناخوش بود؛ پیراهنی راحتی از کربپ دوشین بنفش به تن داشت و پارچه‌ای با گلدوزی بسیار را چون مانتوروی سینه انداخته بود. ایستاه در کنار سوان، با گیسوان گشوده که از کنار گونه‌هایش پایین می‌ریخت، با یک پای خمیده به حالتی اندک رقصاگین برای آن که بتواند راحت‌تر به سوی گراور خم شود، با سر کج گرفته و چشمان درشتی که وقتی هیجان نداشت بس خسته و افسرده می‌نمود، سوان را شگفت‌زده کرد از شباهتی که با چهرهٔ صفورا^{۱۱۹}، دختر یترون داشت که در یکی از دیوار نگاره‌های نمازخانهٔ سیستین دیده می‌شود. سوان همیشه این گرایش خاص را داشت که در آثار استادان نقاشی نه تنها ویژگی‌های عام واقعیتی را که در پیرامون ماست، بلکه آنهایی را با علاقه جستجو کند که، برعکس، از همه کم‌تر عام‌اند، یعنی ویژگی‌های فردی چهرهٔ آدمهایی که می‌شناسیم: بدین گونه، در نیم تنه‌ای که آنتونیوریتزو از لوردان، دوج^{۱۲۰} و نیز ساخته بود، برجستگی گونه‌ها، خمش ابرو و بطور کلی شباهت خیره‌کننده‌اش با رمی، رانندهٔ کالسکه‌اش را می‌دید؛ در تابلویی از گیرلاندا بوینی آقای دوپالانسی را؛ و در تک‌چهره‌ای از تینتورتو پیشروی موهای شقیقه روی گونهٔ فربه، بینی خمیده، نگاه نافذ و پلک‌های چین‌برداشتهٔ دکتر بولبون را. شاید از آن‌رو که همواره در ته دل پشیمان بود از این که زندگی‌اش را به مناسبات محفلی اشرافی، به گفت و گو، محدود کرده بود، می‌پنداشت هنرمندان بزرگ با آن آثارشان به نوعی بر او رحم می‌آوردند و عفو می‌کردند، چه آنان هم با علاقه به چنین چهره‌هایی پرداخته و آنها را در آثارشان آورده بودند، که به گونه‌ای استثنایی زنده و واقعی بودن این آثار را گواهی می‌کردند و به آنها حال و هوای امروزی می‌دادند؛ نیز شاید آن‌چنان دچار پوچی مردمان اشرافی شده بود که نیاز داشت این اشاره‌های

جوانی بخش و پیشگویانه به نامهای خاص امروزی را در یک اثر قدیمی ببیند. یا شاید برعکس، هنوز آن اندازه از سرشت هنرمندانه برخوردار بود که تا این ویژگی های فردی را آزاد و جدا از منشاء شان، در شباهت چهره ای قدیمی تر با چهره اصلی می دید که مجسمش نمی کرد، برایش مفهومی عام تر می یافتند و او را خوش می آمدند. در هر حال، و شاید هم بدین خاطر که غنای حسی ای که از چندی پیش در خود می یافت (و البته بیشتر ریشه در عشق و موسیقی داشت) بر داشتش از نقاشی را هم غنی تر کرده بود، آن روز از دیدن شباهت اودت با صفورای ساندرودی ماریانو (که بیشتر با لقب عوامانه بوتیچلی خوانده می شود از زمانی که این لقب، به جای آثار واقعی نقاش، برداشت جعلی و مبتذل رایج درباره آنها را القا می کند) دستخوش لذتی ژرف تر شد. که بر او اثری دیر پا گذاشت. دیگر درباره چهره اودت بر پایه جنس کم یا بیش خوب گونه هایش، و یا نرمی صرفاً گوشتی آنها که اگر جرأت می کرد ببوسد باید زیر لبانش حس می کرد، نیاندیشید، بلکه آن را چون کلافی از خط های نازک و زیبا در نظر آورد که با نگاهش می گشود، پیچش و خمش آنها را دنبال می کرد، تاب خط گردن را به توده گیسوان و قوس پلکها می پیوست، آن سان که در تکچهره ای از او که ویژگیهایش را روشن و آشکار نشان می داد. نگاهش می کرد؛ گوشه ای از دیوار نگاره در چهره و در قامتش باز شناخته می شد که از آن پس سوان همواره کوشید آن را باز ببیند، چه هنگامی که در کنارش بود و چه زمانی که فقط به او می اندیشید؛ و گرچه، بیشک، دل بستگی اش به شاهکار فلورانسی فقط از آن رو بود که نقشش را در اودت می دید، این شباهت اودت را هم زیبا می کرد، بر ارزشش می افزود. سوان بر خود خرده گرفت که چرا ارزش کسی را که بیشک به چشم ساندروی کبیر پرستیدنی می آمد در نیافته بود، و از این که در فرهنگ زیبایی شناسی خود توجیهی برای لذت دیدار اودت می یافت شادمان شد. با خود گفت که برخلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، در یکی کردن فکر اودت با خیال خوشبختی ای که در سر می پرورانید به چیز کم مایه ای قناعت نکرده بود، چرا

که او ظریف‌ترین گرایشهای هنری اش را ارضا می‌کرد. اما از یاد می‌برد که به همین دلیل اودت آن زنی نبود که تمنایش را داشت، چرا که همیشه سلیقه اش درباره زنان درست در جهت عکس گرایشهای زیبایی شناختی اش بود. تعبیر «اثر فلورانس» به سوان بسیار کمک کرد. چنین لقبی، به سوان اجازه داد تصویر اودت را وارد دنیای رؤیایی کند که او تا آن زمان به آن راه نداشت و در آنجا به اشرافیت رسید. نظر صرفاً شهوانی که به او داشته بود، همواره با شکش درباره چگونگی چهره، اندام و همه زیبایی اش می‌آمیخت و از عشقش به او می‌کاست، اما جای آن شکها را داده‌های زیبایی شناختی استواری گرفت که نابودشان کرد و پایه عشقی مطمئن شد. و طبعاً، اندیشید که بوس و کناری هم که پرستش یک شاهکار موزه‌ای را کامل کند باید بس لذت بخش و فراطبیعی باشد، حال آن که اگر بدنی پژمرده آن را ارزانی می‌داشت طبیعی و پیش پا افتاده بود.

و هر بار که می‌خواست پشیمان شود از این که از چند ماه پیش کاری جز دیدن اودت نمی‌کرد، با خود می‌گفت که صرف آن همه وقت برای یک شاهکار گرانبها منطقی بود، شاهکاری برای یک بار قالب گرفته در ماده‌ای متفاوت و بس دل‌انگیز، در نمونه بسیار کمیابی که گاهی با خلوص، معنویت و استغنائی یک هنرمند و گاهی دیگر با غرور، خودخواهی و شهوت یک مجموعه دار نگاهش می‌کرد.

باسمه‌ای از دختر یترون را، آن گونه که عکسی از اودت باشد، روی میز کارش گذاشت. چشمان درشت، چهره ظریفی که عیب پوستش به چشم می‌آمد، و چین‌های شگفت‌انگیز گیسوان در کنار گونه‌های خسته اش را دوست می‌داشت؛ و با همخوان کردن تصور یک زن زنده با آنچه تا آن زمان از دید زیبایی شناسی زیبا می‌یافت، آن را به امتیازهایی فیزیکی تبدیل می‌کرد که از گرد آمدنشان در وجود زنی که می‌توانست تصاحبش کند شادان بود. اکنون که مدل اصلی زنده دختر یترون را می‌شناخت، آن علاقه گنگی که ما را به سوی شاهکاری هنری که تماشا می‌کنیم می‌کشاند، در او به شکل تمنایی

درمی آمد که از آن پس جانشین آنی می شد که بدن اودت در آغاز نتوانسته بود در او برانگیزد. پس از آن که دیر زمانی بوتیچلی را تماشا کرده بود، به بوتیچلی خودش فکر می کرد که از آن هم زیباتر بود، و با نزدیک کردن تصویر صفورا به خود این حس را داشت که اودت را به سینه می فشرد.

و در این حال، آنچه می کوشید از آن جلوگیری کند نه فقط خستگی اودت، که گاهی دلزدگی خودش هم بود؛ چون حس می کرد از زمانی که اودت می توانست به راحتی او را ببیند پنداری برایش چندان تازگی نداشت، می ترسید رفتار اندکی بی مفهوم، یکنواخت و دیگر ثابت شده خودش هم در هنگامی که باهم بودند، سرانجام آن امید شاعرانه روزی را که اودت به او اظهار عشق کند در او بکشد، امیدی که عشق را در دل او نشانده و زنده نگه داشته بود. و برای این که جنبه معنوی و بیش از اندازه ایستای اودت را، که می ترسید از آن خسته شود، اندکی دگرگون کند یکباره نامه ای آکنده از دلسردگی ساختگی و خشم دروغین می نوشت و پیش از شام برای او می فرستاد. می دانست که اودت نگران خواهد شد و به او پاسخ خواهد داد، و امیدوار بود تکانی که نگرانی از دست دادن او به جانش خواهد انداخت واژه هایی را به زبانش بیاورد که تا آن زمان هنوز به او نگفته بود؛ و به راستی، مهرآمیزترین نامه هایی هم که اودت تا آن زمان برایش نوشته بود حاصل همین شیوه بود. یکی از آنها، که ظهر از رستوران «مزون دوره» (در روز جشن پاریس - موریسی که به نفع سیل زدگان موریسی^{۱۱} برپا شد) برایش فرستاد با این کلمات آغاز می شد: «دوست من، دستم چنان می لرزد که به زحمت می نویسم» و سوان آن را در همان کشوی داودی خشک شده جا داد. یا اگر اودت فرصت نکرده بود برایش نامه بنویسد، هنگامی که او به خانه وردورن ها می رفت به شتاب به سوی می آمد و می گفت «باید با شما حرف بزنم.» و سوان آنچه را که او تا آن زمان در دل داشت و از او پنهان کرده بود کنجکاوانه در چهره و در کلماتش می دید.

با همان نزدیک شدن به خانه وردورن ها، و دیدن پنجره های بزرگی با

چراغهای روشن که آفتابگیرهایشان را هیچگاه نمی بستند، فکر وجود دلکشی که می رفت تا شکفتنش را در روشنایی زرینشان ببیند دلش را پر از مهر می کرد. گاهی سایه های مهمانان، نازک و سیاه، چون روی پرده ای، در برابر چراغها به چشم می آمد، همانند گراورهای کوچکی که به تناوب روی آباژور شفافی جا داده می شوند که صفحه های دیگرش فقط روشنی اند. می کوشید پیکره اودت را میانشان بشناسد. سپس، همین که از راه می رسید، بی آن که خود بفهمد چشمانش چنان از شادی می درخشید که آقای وردورن به نقاشی می گفت: «فکر کنم دارد درست می شود» و به راستی حضور اودت چیزی بر آن خانه می افزود که سوان در هیچکدام از خانه های دیگری که به آنها راه داشت نمی یافت: گونه ای دستگاه حساس، شبکه ای عصبی، که در همه اتاقها کشیده شده بود و دلش را پیوسته هیجان زده می کرد.

بدین گونه، آن اندامواره اجتماعی، آن «دسته» کوچک، با همان کارکرد ساده خود هر روزه خود به خود برای آن دو قرار دیدار می گذاشت، و به سوان اجازه می داد وانمود کند که دیدن او برایش بی اهمیت است، یا حتی دلش نمی خواهد او را ببیند، بی آن که خطر بزرگی در کار باشد، چون علیرغم هر آنچه در روز برای اودت می نوشت بیشک شب او را می دید و به خانه اش می رساند.

اما یک بار که فکر این بازگشت دو نفره ناگزیر او را آزرده بود، برای آن که دیرتر به خانه وردورن ها برسد دخترک کارگر را با خود تا جنگل بولونی برد، و چنان دیر برگشت که اودت، به خیال آن که او دیگر نخواهد آمد، رفته بود. از دیدن این که اودت آنجا نبود دلش به درد آمد؛ محروم شدن از لذتی که برای نخستین بار آن را می سنجید به لرزه اش انداخت، چه تا آن زمان مطمئن بود هرگاه بخواند او را خواهد یافت، اطمینانی که از ارزش همه خوشی ها در نظر ما می کاهد یا حتی یکسره از آنها غافلمان می کند.

آقای وردورن به خانمش گفت: «دیدنی وقتی که دید اودت نیست چه قیافه ای شد؟ فکر کنم گلویش پیشش گیر کرده!»

دکتر کوتار، که برای سر زدن به بیماری رفته، و آمده بود تا همسرش را به خانه ببرد، و از موضوع خبر نداشت، به تندی پرسید: «چه قیافه ای شد؟»
 «چطور، مگر دم در ندیدید سوان در چه حالی بود؟»
 «نه، مگر آقای سوان آمد؟»

«بله، اما فقط یک لحظه. خیلی بیتاب و عصبی بود. بله دیگر، اودت رفته بود.»

دکتر گفت: «نفهمیدم، می خواهید بگویید که با هم سر و سری دارند، یعنی اودت بله را به او داده؟» مفهوم این اصطلاح ها را با احتیاط تجربه می کرد.

«نه بابا، هیچ خبری نیست. راستی هم، به نظر من اشتباه می کند که این طور مثل احمق ها رفتار می کند، که البته واقعاً هست.»

آقای وردورن گفت: «آخر تو از کجا می دانی که هیچ خبری نیست؟ مگر ما رفته ایم و از نزدیک دیده ایم؟»

خانم وردورن با سربلندی گفت: «اگر بود، به من می گفت. می دانید که همه ماجراهایش را برایم تعریف می کند! چون امروزها هیچکس را ندارد، به اش گفتم که باید با سوان خوش باشد. می گوید که نمی تواند، می گوید که البته از او خیلی خوشش آمده بود، اما او کمرویی نشان می دهد و در نتیجه اودت هم احساس کمرویی می کند، بعد هم می گوید که سوان را برای این چیزها دوست ندارد، که یک آدم آرمانی است، و اودت می ترسد که علاقه ای را که به او دارد خراب کند و، چه می دانم، از این حرفها. درحالی که این درست همان چیزی است که به اش احتیاج دارد.»

آقای وردورن گفت: «اگر اجازه بدهی می خواهم نظری خلاف نظر تو بدهم. من از این آقا آن قدرها هم خوشم نمی آید، به نظر من خودش را می گیرد.»

خانم وردورن بی حرکت شد، حالت سکونی به خودش گرفت انگار که در جا سنگ شده باشد، حالتی که امکان می داد دیگران بپندارند آن تعبیر تحمل